

بسی کلک تو کز خانیست  
اگر جاه و نبیت خود نکرده است  
که برگردون بنیت سایه نکند  
تمام است اینک تا صبح آید  
ترا این سجا قاهر قهرمان است  
صودت راز بهر طعم یک صند  
چنان ایام دولت و زرد شانه  
جهان دایره کجا آید زنا اهل  
خداوند از حال سبده نشانه  
اگر این بنده را حرمان همیشه  
تو دانی که فرود دور گردون  
بیت خدمت عاصی ندانم  
چو مرغ بارضا و خدمت نشسته  
اگر عفران تو در سایه گیر  
اگر با من برگرد من کنی کار  
بیان کن نشینم رست گویم  
مرا حق ز شوق خدمت تو  
یکه زن کار گیران گفت میدان  
چو اندر موکب عاصی نشسته

صبرش را خزان صدمت نمود  
بجز خود جز این یک سی مشکور  
از وین غم شسته نادیده بهر  
هم او معدوت و هم خورشید مشهور  
که قهرش مرگ را کرده است مشهور  
اگر ایام سنسور به کرد و مغرور  
برو که از لقب شش بهای میجو  
سفقور سے کجا آید ز کافور  
بسیت بیت ده منتظوم نشور  
دور روز از خدمت محروم و مجبور  
میزنیت کس الا که عجب  
که در اخلاص ارم خط موفور  
بهر عذر م که خواسته دار مغذ  
خود آن کار سے بود نور علی  
بطبعت بنده ام در جهان مود  
که کعبه ماتم آرد در هستی سوز  
دل عشا ک بود و جان بجز  
که بحر آباد و دست از نشا بود  
مرا در است پر ترکان چو خور

یکی برکت قلیج سر حال و نازان  
صفتی الدین موافق بهم برفته است  
ملاز نسخ ایشان فسخ شده عزم  
الآن هیچ مقدور است و کاین  
مبادا کاین از تاثیر دوران  
سپهر از پانه قدر تو قاسم

یکی برکت قلیج سر مست و محمود  
وز آحاد سر یغان چند مذکور  
چو انگوری که گیر و رنگ از انگور  
که اندر لوح محفوظ است و مستور  
بگیتی بی مراد است هیچ مقدور  
زمان بر مدت عسر تو مقصود

ترا ملک سلیمان با و خصمت  
چو بد قلمتسان چون دیو فرودور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء و دین محمود  
بستانا دیار است دستگاه دیو  
سپهر قدر سکه کا ندر ادا ای قدرت او  
گرفته کنت او عزم صیاح و سوا  
نواب منکله در خلافت او مضمهر  
فضا سازد کاری از عزم او پنهان  
فضا له سخطش بنشین گشته بر کز دم  
توان گزینت اگر حاجت او فدا شد  
زهی موافق حکام تو ز همین زمان  
مسائرت نهاد تو همچو بار چون  
بجو را اگر چه گشت همچو بر شد معروضت

که هست مشرق و مغرب بذات او محمود  
با چشمم بغیر و و پایگاه صدور  
شکوه گردون دولت زور انجم زور  
بسیه طاعت او گردون صیاد و بود  
سعاوت ابدی بر هوای او مقصد  
قدر ندارد درازی ز حرم او مستور  
حلاوت کرشمش نوش گشته بر زبانه  
بیشی حرم سرش ز سایه نو  
خس متابع فرمان تو سنین و مشهور  
تجاوران و قمار تو همچو خاک صبور  
بلانها برز و چو در مدت زبان نشد زان

بخمس عین هنر در جهان توانی معترف  
 تو آنکسی که کند باس دولتت بگرد  
 بنزد برق تنمیرت پیاده باشد برق  
 صفای طبع تو بفرود آب آب وان  
 اگر نه طبع شد ویر لطف را دریا  
 عبارت تو چرا شد چو گوهر منظر  
 به تیغ کین تو آنرا که گشته کرد اصل  
 این تو قدرت آن را در چه <sup>بیانیه</sup> ممکن نیست  
 چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو  
 تیغ قهر تو آنرا که نبسته کرد قضا  
 بآب رفق توان را که گشته کرد قدر  
 بزرگوار من خادم و تو اربع من  
 مزنه در نور احوال عاد نسبت جلیل  
 مرا شاد در خور ایام هست است بند  
 مانند هر چه بزاید بجزند تو این کرد  
 مرا فلک علم داد و در دلاست <sup>مرا</sup> شکر  
 بخیره نزل چو جوهر که میرسد <sup>مرا</sup> شکر  
 من <sup>مرا</sup> فلک <sup>مرا</sup> قضا <sup>مرا</sup> تو <sup>مرا</sup> در <sup>مرا</sup> این <sup>مرا</sup> شکر  
 همیشه تا که کند نور <sup>مرا</sup> فلک <sup>مرا</sup> شکر

بنوع نوع شرف در جهان توانی مشهور  
 در چشمه خانه باز آستیا نه محصور  
 به پیش رای منیر تو سایه گرد و لاله  
 مسیحه تو بر بود کوسه یاده بود  
 اگر نه فلک تو شد گنج غله <sup>مرا</sup> شکر  
 کتابت تو پرا شده چو <sup>مرا</sup> مشهور  
 خدای زنده نگردد اندیش <sup>مرا</sup> شکر  
 که خلق را بر باد ز روزی مقدر  
 زهی که هم جوادی که چشم بد ز تو دور  
 چون و آنس نیاید تیغ <sup>مرا</sup> شکر  
 سپهر بر شده نمایدش <sup>مرا</sup> شکر  
 همیشه حفت فقیر حکم از جهان فقور  
 همی بر از کشور دن <sup>مرا</sup> شکر  
 همی سپرده وریدن <sup>مرا</sup> شکر  
 که مادر است فلک <sup>مرا</sup> شکر  
 که دخل او نپذیرد <sup>مرا</sup> شکر  
 بدست عادت <sup>مرا</sup> شکر  
 پاره فلک <sup>مرا</sup> شکر  
 زمان تیره در <sup>مرا</sup> شکر

<p>شبست چور و زجهان باور و در دشمن تو</p>	<p>زگر و عاوشه تار یک چون شبست یخور</p>
<p>مساب عمر حسود ترا اگر بمشکل</p>	<p>زمانه ضرب کند باو همچو ضرب کسور</p>
<p>ز سبب ز بار که ناکب تو سفیر غصیه  ز بی سنان تو توجیه رزق را قانون  ایفل راسی تو در سایه سپهر تان  توان سست تو بطایان منت نور شیه  بسی نام تو شد قال ششری مسعود  که نفاذ زهی خشم نبد قلم کشا سے  کند روانی حکم تو با در احسان  که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدا  بر آستانه قدرت قضا نیا رفت  معلوم حادشه از خصمت ار بگرداند  ز مقام تو شکفت اگر قضا و قدر  گاند رای تو در خاک راه رایت هر  هر یکک تو در شش کیشگان بنابر  بزرگوار و حسب حال آن و عده  بوجه رفرورین شعر بیت که چند است  سرو ز لطف تو گر استماع فرمانی</p>	<p>زمان زمان سو این بنده غریب اسیر  ختمه بیان تو آیات جو در انفسیر  بچشم چو تو نور مایه وجود حقیر  بسیج کاکب تو انان ناسر آخیر  ز عکس راسی تو شد هم آفتاب منیر  که وقار زهی جرم بخش عمر پذیر  دهر شمان علم تو ذک راتشو پذیر  هر آنچه هست ز ایام یافت جز که نظیر  که حبت باو کمان و شست گرد و منیر  بنای چرخ که در جنب قدرت قصیر  بهانه جوی بلورین و و هندیش سیر  نوشته کلک تو بر آب جوی آیت  ز نفع صورت زیادت همکیت تاخیر  که شد ز خون تو بیرن ز عقده تاخیر  که از نال او نیست پیچونه گزیر  بمان دقیقه که آن بیتها کنم تقریر</p>

ز دست آن پدر سخ گز پی تعریف  
 بمن رسید ز هم نام چشم و چشمه مهر  
 چنین نمود که حسزد دوم همی آرد  
 با تمام خداوند که عنایت اوست  
 دعوات گفتیم و جای دعوات بود الحق  
 ملی توقع من بنده خود همین بوده است  
 بلطف تو که نپرد رفت کشتش نقصان  
 همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان

ردیف گنیت او شد ترا متداود و میر  
 بقدر جز و شخت از و حرون لفظ میر  
 درین دو هفته بفرمان شاه و امری  
 هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر  
 درین مضیق که آنرا جزین بد تدبیر  
 چه در قدیم حدیث و چه در قلیل کثیر  
 بسی تو که نیا بود در شش لفته میر  
 مطیع بخت جوان تو با در عالم پیر

ز شک دید و به خواه تو سپید چو وقار  
 ز شک دردی بر اندیش تو سیاه چو قیر

شب شمع و شکر بوی گل باد بهار  
 سبزه یار گل افشان بیرون باغ  
 خوش بود خاصه کسی را که توانا است  
 نو بهار آمد و مزگام طرب در گلزار  
 ساقیا خیز که گل رشک رخ خورشید  
 مرد و خواهد که بخت بد چنین فصل از جامی  
 کار می ساز که بی می نتوان نت به باغ  
 بنبل شیفه مست گل و سر و تن  
 باد نوز سحر که چو به لیستان بگذشت

می و مشوق دنی در و در و در و در  
 ناله بلبل و آواز بت سیم غدار  
 و ای بر آنکه دلی دارد و آنهم انگار  
 چه بهار می که زد لها ببرد و صبر و قرار  
 بوستان حبت و می کوثر و طوبی است  
 کشته خواهد که رخا ناله کند یا گنار  
 ست روی چو چمن ز تات کند باغ تیار  
 ز پسندند که دوست بود یا بشیار  
 گل صد برگ برون ست ز پیرن خان

چو بدستی فلک بین تو که بخیاره زنگ  
 نقشند می هوا بازنگه کن بر گل  
 شکل غنچه است چو پیکان که بود درش  
 گل راست درخشنده چو با تو قین جام  
 طفل غنچه عرق آورده تبت کرخ ازان  
 دی گل سرخ و سسی سرور رسیدند هم  
 گل بی گفت ترا نیست بر من قیمت  
 گل از دلیله شد و گفت که ای معینی  
 گوئی آزادم و بر یک قدمی پوسته  
 سرد از ان شاد از ان طعمه گل گشت بزم  
 سالها بودم در باغ و غنچه هم رخ شمر  
 گل گریه بر آشفست دید و گفت که من  
 نه بس از یازده مه بودن من در پرده  
 سوی شمع زنی آن رفتم تا دریا بم  
 نازش ملک بلل تا حد دین قتل غشا  
 ای جوان بخت شه پاک دل پاک بخت  
 آن خردمند بهتر دوست که کردست اجل  
 کف و صامع از اوق جوش است و طهور  
 خدی ای قادر ترا طارم گردون کرسی

کرده اطراف چین با همه پر نقش و نگار  
 که دو صد دایره بر دایره زد بی بر کار  
 برگ بید است چو تیغی که بر آرد رنگار  
 دانه نار چو لولو و چو در صیبت انار  
 ما در برابر و اشک همی بار و زار  
 در میان آمد شان گفت و شنید بسیار  
 سرد میگفت ترا نیست بر من نهاد  
 دم خوبی زنی آخر یکدم استظهار  
 دعوی رقص نمائی و نداری رقصار  
 پای بر جام و همچون تو نیم دست گنه  
 تو که می آمدی امروز شدی در باغ  
 سرکیسال بکیار نسایم ویدار  
 که کنون نیز بپوشم رخ و نشینم خوا  
 بزم خورشید زمین سایه حق فخر کباب  
 که بر دفر کنه بخت بروزی صد بار  
 آن نیکو صوت نیکو سیر نیکو کار  
 بگردگان را بگه بدل نمیش زبیا  
 در راه قباله ارکان بلا و است و دبا  
 زه زه ای بخت ترا صبح منیر آینه وا

هر چه گویم بدین تو گویند کسان  
 منکران همه عالم چو رسیدند بتو  
 انقسام تو در غیبت بقایت عالی  
 تو سلیمان در برید تو فرس تخت دان  
 چو که ز نعم تو کرد کفایت کرد  
 بایست کشی نه سن گردان بزمستر  
 نیست بزکات تو که کائنات متکشان  
 همچو باران بنیاب آید بدین آید  
 ز منت را چو خرد نیست اگر گنج بند  
 تشویشک اگر چند فراوان ماند  
 علم دولت تو بیخ زمین است زمان  
 دوره آذنه فلک ایام شنید است حج  
 هر چه فرعون لعین خصم تو در بحر شود  
 باز نمکین تو بر جا که بسپرد آید  
 گزید بدگر سر تو چون مور عدوت  
 تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر  
 باز خوان مهرمند ترا چه توان گفت  
 سر پاکه لازین فلک سراسر پاست  
 نقد بیاید امروز ز جودت صد چیز

تو از آن بیشتری نیست در آن هیچ آنجا  
 به تمیز و خرد و خلق تو کردند آسار  
 که نشاء و طرب نماز و نعم آرد بار  
 تخت از تیره بر باد نشسته چو غبار  
 هم تو مثل از کفر پوست ز تن همچو چند  
 دست حکم تو به پیش در دین که و مدار  
 نیست خراج تو که طبع بود گوهر بار  
 آریال نشدش پست بصدقه و بخار  
 نشود مالک و تیار ملک و تیار  
 جگر سوخته در نافه آهوسه ستار  
 غریب ذات شرفیت شرف لیل نما  
 که توفی در سطره هفت و شش و پنج و چهار  
 موب موسویت گرد بر آرد ز بخار  
 سرفروند دو بدخواه تو چون بوتیا  
 نزد از پوست بدون آردش آید  
 بصنا و بحیات و شبابتا و بو قار  
 ز بگداز و فاضل و دشمن شکن کار گذار  
 زندگانی رهی گشت بقایت دشوار  
 نقد ترا از همه عالی نسبی و دستار

بنده گانده قراوان ز تو در نعمت و ناز  
 وقت آنست که خواهی زنگین سگک و دست  
 بر پهلنگس که بر اتم بنو سیسے شایه  
 زانکه آن ظالم سیرم کنی جبه ندا و  
 آن کمالی که چون نقصان می آمد پیش  
 بجو که خواهی شمش گفت ولی ترسیدم  
 جنبش بروم اگر چند که او ظالم بود  
 تا جهان ماند اما و وجودت بجهان  
 دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت

بنده را نیز چه باشد هم از ایشان انکار  
 بدری پاره کاغذ ز کتار طومار  
 بر کمال الدین یاری نویسی ز هزار  
 زمان زرو جامه کرباس کتان کمن پاک  
 زمان ندیدم من از آن هدیه شاهی آثار  
 که نه بر طبع ملک است بود آن گفتار  
 بادیم پیش ازین نیز مبادا و سرکار  
 باوی از بخت جوانی جهان پر خوردا  
 سر تو سبزه دولت شاد و تمت بی ازهر

عید فرخنده و در عید به رسم قربان

سر بریده و عدو است چو شتر زار و نزار

شبسی گزاشتم ام ووش در غم و لبر  
 چنان شبی بدرازی که گفتی هر دم  
 هو اسبیه بگردار قیرگون ذفتان  
 چو انگر انگر هر اختر از فلک نشان  
 زخم زانده جان زرو جان بر جانان  
 بر آردی لب شکرین او همه شب  
 نهی زگر ز من پر فرخ شدی گردون  
 زخورد دیده بر ز غامای شکر فی

بدان صفت که صبحش پدید آمدن سحر  
 سپهر با نه زیاد سے شبی نگر  
 فلک کبود بگردار نیلگون حجر  
 و زمان هر اختر بر جان من هزار انگر  
 لیله آتش دل خشک دل بر دلبر  
 بر مرد آتش دل همچو اندر آب شکر  
 گوی زانکه من پر فرخ شدی کشور  
 بر آردی لب شکرین او همه شب



ز زخم ناوک من چشم علویان شده کز  
بنود در غیب عالم کسے مرا مویش  
فلک زانده جان کرده مر مرا بالین  
شب دراز و چشم همی ز نوک تره  
ز بر فلک بتا شیر معجز هیچ نشان  
پست عشق گرفته امید دامن دل  
رسم بروز شکایت ازین فلک بکنم  
نظام ملکیت سلطان معدودین خدا  
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت  
نظام خویش بوقیع او سپهر و قضا  
سپهر قدر درین علم آفتاب لقا  
نه از معرفت او قدر بنا بدروی  
همان مسخر احکام او بر نیک و بد  
بجی بدعت او روز و شب کشاده زبان  
نعمان ماکب و دار و آن بهای شرف  
زان گفته عروسان خلق رایاره  
بسمووم خلافتش گذر کند در کعبه  
شود ز رحمت این خاک آن بخور عبیره  
ز تو بجز سخاوتش منیش تویی چه عجب

زبانک ناله من گوش سفلیان شده کز  
بنود در غیبستی سبته مرا غمخور  
جهان زاتش دل کرده مر مرا بستر  
عقیق ناب چکانید بر صحیفه زر  
نه در زمین ز خردش خردس هیچ اثر  
که آفتاب کنون هم براید از خاور  
بیش آن فلک رفعت و سپهر منبر  
خدا یگان وزیران وزیر خوب سیر  
چنانکه دین محمد بد او عدل عمر  
بجان خویش بتقدیر او بداده قدر  
سحاب بود و فلک همت و ملک مخبر  
نه از متابعت او قضا به بید سپهر  
فلک بتابع فرمان او بخیر و بشر  
بجی خدمت او سال همه بسته کمر  
غبار موکب او دار و آن محل خطر  
وزین کنند بزرگان ملک را افسر  
اگر نسیم رضایش گذر کند در بر  
شود وز بهیت آن آب این بهار شمر  
که نطق او همه در زاید و کنش همه

اگر سخاوت مصور ندیده هرگز  
 ز سیم و زر و گهر همچو گمشان  
 ایات تایش و بخشش ز آفتاب قرین  
 ترا سرود که بود گاه طاعت و فرمان  
 ترا سرود که بود گاه نظم مدحت تو  
 مایه جهان بجهان در اگر کسی باشد  
 تو آن کسی که ترا مثل نافرید ایزد  
 سخا بنام تو پایید همی چو جسم بروح  
 وجود و وجود سخا بی کف تو ممکن نیست  
 اگر ز آتش خشم تو بد سگال ترا  
 تو آن کسی که اگر با فلک بخشم شوی  
 چو غم خوری که اگر بد سگال تو تمیل  
 همی کند بعد و تیغ او که بر جسم رخ  
 همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب  
 بقات باد و چو خاک آب چون آتش

که عطا بکف را و او سبک بنگر  
 همیشه سائل او را زمین را بگذر  
 و یا بر قوت و همت ز آسمان برتر  
 فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر  
 بیاض روز و سیاه شب قلم محو  
 تو آن کسی که از ویشی و بدواند  
 تو آن کسی که ترا شبیه نادر اید ختر  
 جهان بفر تو ناز و همی چو شاخ بیره  
 نه ممکن است عرض بے وجود و وجود  
 باب عفو تو حاجت فتنه عجب شمر  
 سموم چشم تو نسیرین را بسوزد پر  
 بر آسمان شود از قدر و منزلت چو خمر  
 بیگ اشارت انگشت کرد پیغمبر  
 تو ام عالم کون و نسا در او رخور  
 ندیم نجات و فرین دولت معین

که قول در اسے صوابت قوام عالم را  
 بہت زانک ز خاک و ز باد و ز آذر

مست شبانه بودم افتاده بخیر  
 چون اصطکاک قلع ہو از طریق صوفی  
 وی در و ساق خویش کم دلبر بگفت  
 داد از ره صفاخ و ماغ مرا خیر

بر عادتی که باشد گفتم که کجاست آن  
 جستم چنان ز جای که جانم خبر داشت  
 در باز کرد و دست بوسید در کشید  
 القهقهه آمد و نشست هر سخن  
 پس در علامت آمد کاین چیست میکنی  
 یاد رخار حفته از صبح تا به شام  
 تو سر تابی و دوش فرورده و من  
 دل گرم کرده زلف عشق من است  
 پاری زباده خوردن عشق چاره  
 صدر زمانه تا صردین ظاهر آنکه است  
 تا حضرتی به بی بی بر سرخ کرده فخر  
 بر لبه پیش خدمت اسباب رتقیش  
 گفتم که پای مردوسیت که بشدم  
 فردا که نماند هفته و روز سه شنبه است  
 و تارا و چو غلقت ایام بر دستار  
 روزی چنانکه گونی فرست عشق است  
 بی تیغ شک نشاط نبوجی کند چاه  
 کاری دیگر نداری بنشین خدمتی  
 و دوش آچنان که از رگها زشته خون

گفت آنکه نیست در غم ویشاد زوگه  
 هماندم بی پای مینروم از شوق باسیر  
 تنگش چو خرمن گل و سنگ شکر به  
 گفت و شنید از آنده و شاد و خیر  
 یزدانت به کناد که کرد است خودت  
 یاد شراب بوده از شام تا صبح  
 قاعوش سرفکنده که بان بوکت جان  
 سری مکن که گرم کنی همچو دل جگر  
 در خدمت بساط خداوند نخواه خود  
 در شان ملک آتی از نصرت و نفع  
 تا مجلسی به بی بی از غلد برود فر  
 رضوان میان کوثر و تسنیم را که  
 گفتا که کمیت جز گرم او که دیگر  
 روزیکه هست از شب قدری خسته تر  
 اوقات او چه صورت اجرام بر کند  
 یک عایشه بنماورد و دیگر سب اختر  
 دانی چه کن اگر چه تو دانی همین قدر  
 مرتیب کن هم شست و فردا یکدیر  
 نظمی چنانکه دانی رفته است مختصر

گزرتی نیاشد از آن تا او نشم  
 کای در زمانه عدل تو معمور بجز تو بر  
 ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز  
 عدل تو بود اگر نه جهان را نمانده  
 در روزگار عدل تو با جبر خاصیت  
 گیتی نه فضل دل دوست تو ساخته است  
 و زمانه بقی خون تو ترتیب کرده اند  
 قدر تو کسوتیست که دنیا طمطرش  
 گردون برتاج کلکت بود عقیقم  
 بر فلک پرده کلک تو دار زهی نگاه  
 در فلک هر کسیت که بوده است لعل  
 ای چرخ استمالت در مرتجح تقام  
 حرص ثناء و عشق جمال مبارکت  
 این در زمان خامش مومن نهد کلام  
 از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم  
 نشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر  
 قمر تو آتش است چنان اختیار سوز  
 از شد دشمن اینی از بهر آنکه هست  
 بر کشتن حسود تو موع چو آسمان

آهسته بچین بهمان صوت پرده در  
 وی در مسیر کلک تو انواع قطع و ضر  
 وی آسمان ثابت و خورشید سایه در  
 باشک نشین جور فلک هیچ خشک در  
 بیجا ده از تعریفن گاهت بر خدر  
 در آب ساده گوهر و در خاک تیره ز  
 بر خوان دهر هر چه فلک برست حاضر  
 بروخته است ز ابره انلاک آستر  
 دریا بر لطافت طبیعت بود مثر  
 از راز دهر اگر چه گرفته است پرده بر  
 زمین سوی پرده دار و ز آن سوی پرده  
 وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر  
 گرد تو ای نامیه پیدا کند اثر  
 دان در طباق دیده عجم نهد بصیر  
 با انگبین همی نبرود دستی لبه  
 چون موم نرم سجده طاعت بر رخ  
 کاسیب آن دخان کنه اندیشد در  
 هستی نیستیش سیکار چون شمر  
 کس در جهان ندیده و نشینده چون

طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد  
 ننگدار در بحر رخ رسد باد قمر تو  
 در سایه تعنیه تو بر جهان رسد  
 میشد فلک نظیر تو لیکن بشر ما آنکه  
 چون زاب تیغ دیده و سلجوق پنج ملک  
 آمد نظام شاشش و صد و شصت و یک  
 بست زوال تا اید از نهر چون تو باز  
 ماول که دشت در تن غیب منتر  
 در خضیه بازماند قضا گفت غاسله  
 لقا چگونگی گفت با خر زمان ترا  
 بهم در نفاذ امر بود بادشانشان  
 با حکیم او بشل پسرخ کند سیر  
 عقل مجرب آمده در حسرت نه جهت  
 می بود تا بعد تو بی پاره منتظر  
 امروز چون بگام رسید از نشاط آن  
 رد آن بگردگوی زمانه زمانه است  
 دانی چو خود بمانی بقادر هوای و هم  
 در نه آن درشت پسند است روزگار  
 خود خاک در گم تو حکایت همی کند

فریاد ترا خراسان بر آمد که لاتر  
 آثار حسن عارسیته در رخ قمر  
 در طبع کوکتار مرکب کس نه  
 بهم سوی تو بدیده احوال کند نظر  
 کرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر  
 و آن شایخ و برگ را تو خداوند باز  
 در پنج این درخت نخواهد زدن بر  
 از روح را مشیت و اشباح را گم  
 ای مادر جهان بجا سینه همه  
 زاید و زیر عالم و عادل کی پس  
 بهم در نهاد خویش بود بادشای  
 باشکلم او بشل کوه تیز بود  
 روح مقدس آمده در صورت پس  
 گمان عده را نبود کسی جز تو منتظر  
 که آنچه از قضا شنید همان دید از قدر  
 با یک بان ز شکر قضا تا بس شکر  
 از بهر دلت تو کشا دست بال و پر  
 کور و زگار خویش بهر کس کند پر  
 چه تا که سطح آب حکایت کند صورت

<p>کز روی سبقت مرتبه در جمیع وجود من اینهمه ندانم و دانم که چون تو نیست در حبس سپرخ اگر نشود دست اینها تا تربیت کنندت فرزند کون را از طوق طوع کردن این چار نرم در تا واحد است اصل شمار و نه از شمار بر مرکز مراد تو ایام را مدار</p>	<p>ذات تو اول آمده پس هر برادر در زیر سپرخ و کس نرسیده آبر تو بر در طول و مسدود من این آخر زمان ترکیب چار ما در و ترتیب نه پدر وز پای قدر نازک آن نه فرود سپه و دوران بیشمار بشاوی همی شمر تا چرخ را مدار بود اگر در این مدار</p>
--	---

یوینده رفناکے تو سلطان نور بخش  
دارنده بقاسے تو یزدان دادگر

<p>ناز شام چو کردم بیخ راه سمنه ز قف آتش دل و در سر تشک و پیشه در آب و یده همگیت زلف مشکینش مرادلی ز غریوش چو اندر آتش خود چو گشت گشته نه سوگند خورده لبم هنوز ز قف یک چرخ نارسیده بیای بهانه سفر و ندر رفتن آوردی چو وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است مرادین غم و بیمار و در دل مگذار و گر بر غم دل من همی بخوای فرست</p>	<p>در آید از درم آن سرفرد سیمین بر لب چو قندش خشک و مرغ چو ماهش تر چو شاخ سنبل سیلرب در می آفر مراتنی زود عیش چو اندر آب شکر که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر هنوز و عده یکند وصل نارسیده لبم دلت ز صحبت یاران اول گشت مگر حضر کن که جهان بر و لم کنی چو سفر ز عهد و بیعت و پیمان خوشترن مگذار از ان دیار خورده مراد زان کشور</p>
---	---

کجاست مقصد تا چند خواهی انجامانند  
 چو این گفت ببرد گر فتمش گفت  
 سفر مزی مرو است و آستانه جاه  
 در آن زمین که تو در شیم خلق خارشو  
 درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای  
 بشهر خویش درون بخیط بود مردم  
 بجوم خاک فلک در نگاه باید کرد  
 ز دست فتنه این خستد این معنی  
 همی بخدستان صدر روزگار شوم  
 نظام ملکت سلطان صدر دین خدا  
 مگر آنکه ز جا مش گرفت بک ملک  
 ز گواهی کاند بر روح طاعت است  
 چو دست او بسزا و چو ابروی نقصان  
 شمر ز تربیت جو او شود دریا  
 بر شمشاد طمش نموده کوه سبک  
 زیم او نچشد شیر شیره هم در حق  
 سعادت ابدی در هوای او در غم  
 یا بهمین اگر دست جو دنبساید  
 اگر بچشم عنایت کند بشور نگاه

کجا رسم دگر با رسک بسکد بگر  
 که جان جان دستار ولی و وزیر  
 سفر خزانه مال است و استاد نه  
 سبک سفر کن از انجا برو بجا دگر  
 نه چو راز کشیده سی و نه جفای تیر  
 بکان خویش درون بی به بود گویم  
 که این کجاست ز آرام و آن کجا سفر  
 ز دایم عشوه این آسمان دین پرور  
 که روزگار از و یافت است جاه و خطر  
 خدا یگان وزیران و وزیر خوب سیر  
 همان نظام که دین ز ابتدا بعد از  
 تدبیران فلک را مدار کرد پدر  
 چو طبع او بسخن در چو بجز طبیعت  
 عرض تقویت جاه او شود جوهر  
 بر بساط طبعش نموده بجز شمر  
 ز عدل او نبرد شور فتنه برنج مهر  
 نواب فلکی در خلافت او مضمحل  
 عرق رود بمباشش بجای قطره  
 و گزردی سیاست کند بخاره نظر

شود بد دولت او خاک شوره مهر گیا  
 چو دست دولت او بر زمانه کیشاوند  
 بود بخت او تیر کلک مستوفی  
 چو باز او شکر و صداه چو یکت چه برگ  
 ای ای بجا به دشمن بر ستاره سوذ غنا  
 بسزده نام ز خورشید مر بقدر و بجا  
 بر روز بار ترا نهد باش و سنه  
 کند نسیم رفعتی تو گاه را نسیم  
 ز تیر حادثه امین شد و سنان  
 بزیر سایه عدل تو نیست خوف غنا  
 حسام قوت را جل را میان زند و غیر  
 پیش کردم محنت اگر قصه بزود  
 بهیچ داز و تریاک بر نخواهد خاست  
 بخورد آئینه خاطر تو توان دید  
 اگر ز علم تو یک ذره بر سپهر نهند  
 نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیر  
 قدر ز شکست تو بر اختران ساند تیر  
 چه باره ایست ترا زیران بنام ایزد  
 بلال لعل و فلک قامت دستاره مسیر

شود ز صولت او تنگ خار و خاکستر  
 کشیده پای بر امن دران قضا و قدر  
 بود بجلب او زهره ساز خنیاگر  
 چو اسپ او گذر در راه او چه بگرد چه با  
 و با بچود و سخا در زمانه گشته ستم  
 ره بود گوی ز سستارگان بفرز و غیر  
 بروز حشین ترا ماه مشرب ساغر  
 کند هموم خلاف تو کوه و لاله اغر  
 هر آفریده که کرد از حمایت تو سپهر  
 و رای پایه تو نیست جریخ زیر و غیر  
 چنان که ماه فلک را بنان شمیر  
 عدوت را که سیه رویا و دشوم ختم  
 ز خاک جز که با و از صور در مشر  
 ز را از چرخ نشان و ز علم غیب خبر  
 قرار با به از ان همچو کشتی از لشکر  
 ز شعله‌هایش کشاید بنجا صیت کوثر  
 قضا بدست تو در آسمان نشانند در  
 که منزلش بود یا ختر و گر خاور  
 زمین نورد و در یا گذار و که سپهر



<p>بزرگ سپهر رخ و بار ام خاک حقیقت برین      که درنگ از دیر و خورده پای جیبا      که متحرک او منقطع صبا در بود      درخشش فلش سندان سنگ را در حال      بزرگوار را در یاد لایقند او ندا      ز شوق خدمت تو عمر با گذشت گرسن      بدان شرمیست دانند ایشه ام کتابند      بجز مدیح تو ام بر نیاید از دیوان      ز نظم و نشر مدیح تو اندر آویزم      همیشه تا که بر دید ز خاکها زروسیم      علو رفعت تو همچو ماه باد و جوهر      تو بر میان کمر ملک لبسته و جوزا      جهان مطیع و فلک تابع دستاره چشم</p>	<p>بقدر کوه دامن پیل و پویه هر هر      که شتاب در و خیره مانده مرغ بصیر      بر تخیل او مضطرب مدید و تجسس      فروغ و شعله و بد همچو اختر از افکر      ترا سپهر سر بر است آفتاب انفس      پوشکر اندر آب و چو عو و در آذر      قضا بدست اجل بر تخبند هم تخبند      بجز خشنای تو اعراب نیاید از دفتر      ز گوش و گردن ایام عتده های گهر      همیشه تا که بیا بد بر آسمان غمخو      سرشک دیده خصمت چو سیم باد و چو      به پیش طایع سعادت همی بلبسته      زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر</p>
<p>درخت نجات هو درانه شاخ و سیخ      چو شاخ دولت خصم ترانه بار و نه بار</p>	

<p>بهرستد و کز مشرکان کرد مرالال قطعا      لاله را ندان بدرم و سوختن اندر آتش      هندوانه دو عمل پیش گرفت او یاز      هندوان را چه اگر گرم مزاج آمده اند</p>	<p>سوخت از آتش غم جان مرا هندو دار      هندوان است نبردند برین بیرون و گدا      داری از هر دو عمل یار مرا به خوردار      عشق شان در دل از آن گرم تر آید بار</p>
---	---

عشق بند و بهمه حال بود سوزان تر  
 اتفاق منی که بود و قضای ازلی  
 دیدم از پنجه خمیره نخاس او را  
 بهم برانگونه که از خمیره ابر شب  
 کشی و چاکمیش دیدم با خود گفتم  
 بفسون من که بدانگونه مستخر کرده  
 آنکه دلال دو گیسوی پر از عطر و سیت  
 ز بخش چسبیت یکی گوی یورین در مشک  
 بر روی چشم گذاشت و ز ماوند که ام  
 اینک آن عور که اورا دل احرازه  
 گویند روی به بین اینک دانگ بد دست  
 من و ران صدوت او عاقر و حیران مانده  
 هند و اند علی کردی و من غافل  
 جاودی کردن جاودگی آسان باش  
 چون بناگاه فرود آمد از ان خمیره  
 پای من خشک فرو ماند ررقار و  
 گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بام  
 خنده می آمدش لبه پیداشت و لب  
 گفت اگر ز نبود عشق مبارک نبود

که در انگشت بود عادت سوزانی ناز  
 عشق را بر سر من گشت یکایک شکر  
 او بکاشانه بدو من بمیان باز را  
 رخ شش منده مد بیند مرد نظار  
 اینست افسوگر بند و نسب جاودار  
 هم بیالای خود از عنبر و از مشت  
 نیست دلال در انیرتیه هست و عطا  
 ابروش چسبیت دوگان سیه کرده بقا  
 حلقه زلفت گذاشت که هست تبار  
 و نیک آن بیت که در اچان غریزان  
 شونگه دار دل و دین خود ای صومعه  
 دیده در و نگران و دل از اندیشه  
 ولم از سینه بر آورده و از مغز ما  
 بود لبط کچه را اشته و ریا و شوار  
 همچو کبکی که خرامنده شود در کسار  
 پشت بر خشک بین پا بود در رقار  
 که گرفتیم غم عشق تو بعد هر دکنار  
 کجا چنان خنده بینی ز گل بهج بهار  
 گفتند ز پای رسد بر سر خمیر شستبار

از خداوند مرا اگر بخوری فردا شب  
گفتم از زرنبو و پس چه بود تدبیرم  
و لم از جای بشه ناگه و بخر و شنیدم  
نوحه زار همی کردم و میگفتم وای  
دلش از نوحه دیر زاری من زار گشت  
گفت بخروش ترا راه نمایم که چه کن  
خواجده عالم و عادل حلقه حاتم طی  
آنکه آسان بگم از تو مثلاً داده بود  
نه بسنجید چهل از من بجوی در شمش  
زوبندیش که از کعبه تو ام نخریدی  
گفتم آید دست شو راه نمودی آتا  
گفت لا حول و لا قوه الا باللہ  
او چو برگشت روانی شد از آنجای  
در روی سیم آورد بسوسه خانه  
در به بستم به روز تجیرم از اول شب  
گفت شب بسند بر سر بی سیمی خوش  
اشک را ندوم که بی غرقه شود گشتی تو  
هر شراری که بر انداخت دل از روی  
من این و مدینه کار که سیم رخ سحر

بر خوری از من و از وصل من نندود  
گفت اگر بپند پذیری برویش بخوار  
جامه بدو دیدم و شک از شرکان که قطار  
زینت بی سیمی و با سیم همی آید بار  
بنوازش بکشتاد آن دو لب شکر بار  
رو بر خواجده خود و شعب بر سیم بیار  
سقطی در هر حال انور را شمع دیار  
ده به از من یکی بر راه ترانه صد بار  
نه بهائی چو منی بگذرد از چیل دینار  
مثل قیمت من گر بگذشتی ز هزار  
با خداوند که از هرزه زینسان گلشنار  
این چه گل بود که لشکفت میان شوی  
که خوست نکند چرخ بر آنجای تشار  
چون گنگاری حاشاکه بر اندیش <sup>دار</sup>  
پشت کردم سو در روی بروی دیوار  
تا که صبح همی ناله کنم زار و تزار  
آه کردم که بی خمیه بگفتندی نار  
بر فلک دیدم رخشان شده انجم کرد  
یکی جوی بر از شیر فروز و منتقار

لرعی و تری آن شیر همانا که مرا  
 ناز و م چشم ولی نعمت خود را دیدم  
 لغت ای انوری آخر چه فتاد است ترا  
 پیشتر رفتم و با خواهرم بیکبار مشیج  
 فوش بختید و مرا گفت سیه کار کسی  
 هم در آن لحظه بفرمود یکی را که برو  
 رفت و بخرید و بیاورد و من بنده  
 نه ولی نعمت من بود و نه معشوقه من  
 و ز همه نادره تر آنکه عطا خواست عطا  
 و یکسای چرخ منم مانده سیر سودا  
 دورا و با او تا چند بیابان آمدم  
 ای کریمی و طیبی که ز نسل آدم  
 ز چه از قصه دراز می بپرد شیرینی  
 از کریمی و طیبی است که می مینوشی  
 با هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن  
 بار بنده که کشد جز که خداوند کریم  
 من بر آنم که مدیج تو بر آنم بر خاک  
 و انگه ز زرد هم کار چو ز ز خوب کنم  
 باز گویم چو کفن را و گوی بار تو هست

بر سر و مغز تو گونی که بر آورد و بخار  
 بر تنالی زرد و بر پشت صفت بار  
 که فرورفته و غمزده چون بوتیار  
 قصه عشق کتیزک همه کردم تکرار  
 گفتیم اینجا چه سیه بر بنود رنگ نگاه  
 بخزین برده بیاورد چنانا گونی سپار  
 دست دلدار گرفتیم شدم انگه بیدار  
 رست من با تن خود خفته چو سگ پای  
 تا بر خواب گزارنده گرو شد دستار  
 از جهان این شمسودا بمن اینزانی دار  
 دورا قبالت اگر هست بیار او بیا  
 کرم و حلم ترا آمده بی استغفار  
 نغز زان غم و ز غم چون نعم موسیقار  
 که بود از پس هفتاد و ترش التجار  
 تا نخوابی که در می تا شب قدرم دیدار  
 ناز حسان که کشد جز که رسول افتخار  
 تا شود خاک سیه کن فیکون عیار  
 پیش چون ز زخم در طلب رخسار  
 منت ز شدن خاک سیه هم بوی کار

آفتاب فلک آرای چه بر جای بود تا ببرد یک سر و صدر اطلال از آفات	جای دارد که جهان از چرخ آید نثار عشق بیاری دل آمده عاشق ببار
---	---

دل کن یاد گرفتار سپسین بیاری  
تو خداوند مراد شسته دایم تمیزار

<p>آب چشم گشت پر خون ز آتش هجران یا ز آب آتش دایم از هجران او در چشم دل آب چشم و آتش دل ز دست جان می بزد کز آب طبل او این آتش دل کم نم نادر آب چشم و در آتش دل از فراق ز آب چشم و آتش دل گر شو اعم و جهان آب چشم و آتش هجران چنان بگشاید آب چشم و آتش دل را نذارم هیچ وقع تسیر و کز آب لطف آتش شکر شیر او سبحان کز آب آتش کرد و گل پدید کند انکه آب آتش انگیزند تیغ و تیر او باوشاهی کار آتش خود کوش را جاگزید آب گردد همچو آتش در دبان آن کسی لرسد بر آب دریا آتش شمشیر او آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او</p>	<p>مست باد سمرقند خاک از آن کوه ببار زین قبل چون باد ام از دور آن گردون بچو باد تند گاه از روی ناگه از تفتار من چو باد از خاک کوی و نوبه و شرف بچو باد من مش سهرمایی زور و درنگ باد را پنهان کنم در خاک است کز رخ باد بهاری خاک کوه از لاله زار بز نسیم باد مدح و خاک پای شمع باد یاد بقدر گشت و در شمشیر چون خاک خوا مهر و کین او چو باد و خاک ریش و بهار از دل باد هوا و خاک میدان روزگار باد را از خاک هم مرگش است آفتاب کو ندارد همچو باد از خاک در گامش مدار بچو باد از خاک دریا با باران او مدار بسیحان کردن همچون باد و خاک بیچار</p>
--	--

بست اندر دست آب گوشت آتش در جهان  
 می شدند می آب آتش در جهان هرگز نیامد  
 از وجود وجود آب و آتش اقبال او  
 ای خداوندی که آب آتش خود و سخا  
 تا بیاید آبروتی ز آتش اقبال تو  
 نوری از آب محروم آتش بدست کند  
 نماند آب آتش نیکنخواه یکدیگر

با دتا شمش سوار و خاک عدلش گوشوار  
 اگر گشتی با د اقبالش برین خاک آشکار  
 با در پاکیزگی و خاک را بر در گذار  
 با چو باد و خاک مشهور اندر هر دیار  
 با دو دولت بر همین خاک نصرت برسیا  
 درج در نظر را چون باد و خاک را انتظار  
 تا بود از باد و خاک اندر جهان گردو

همچو آب داشت خواهم بقای سردی  
 تا چو باد از یکدیگر گشته کامگار

سفر و لب و دین خواهی عامر منصف  
 بکاک رای بسیار است پایگاه هنر  
 بر جهان کمالش جهان نماید تنگ  
 بدین کند کند نیش و دم کز دم  
 طلسم گرفته شهاب محبت چرا  
 هر خامه او کشتگان حادثه او  
 بچشم خنجر بارز بین قوی معصوم  
 بچو و قدرت آن داری هر چه بکنی  
 تو آن کسی که کند باس دست بگرد  
 نیز و برق ضحمت برپایه باشد برضا

که هست عالم فانی نبات او معمور  
 بجاه قدر سفینه و دو پایگاه صدور  
 بر کمان جلاش یقین نماید زور  
 بقهر ز هر کند نوشش در نثر بنور  
 کند بسیر بشیا طین ملک را مقهور  
 ز نفع صدور اشارت همید بد منشور  
 بنوع نوع شهرت در زمان قوی  
 که خلق را برسانی بروزی مقهور  
 از چشم خانه باز آشیانه عصفور  
 پیش رای منیر تو سایه باشد لوز

<p>صفای طبع تو بفرود آید آب رودان      اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا      عبارت تو چرا شد چو گوهر منظم      به تیغ قهر تو آنرا که گشته کرد اصل      بزرگواران من بنده و تو ارباب من      همیشه تا بجزو شد بوقت گل بسبل      نصیب شمنت از گل همیشه باد احوال      حساب عمر با نعلیش بدسگال تو با      ز بیم بیکر خصمت چو پیکر مرطوب      سپید چشم حسود تو چون تن ابرص</p>	<p>مسیله تو بر بود یاد باد و پور      بوگره کلاب تو شد گنج علم را گنجور      کفایت تو چرا شد چو لوبونشور      خدای زنده نگر دانش بختی حسود      همیشه جنت لغیر هم از جهان نفور      همیشه تا بسلب بد پیشش مل طنبور      مذاق حاسدش از مل همیشه باد از و      همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب کعبه      ز رشک چهره حاسد چو چهره محروم      سیاه روی حسود تو چون شب بیکور</p>
--	---

ز پنج حاسد بد خواست آسمان شادان

بکام دشمن بد خواست اختران رنجور

<p>ای بهمت بر تر از چرخ اشیر      برده حکمت گرمی از باد صبا      ایچو آبتختی که مثل و شبه تو      بنده امشب با جمال الدین خطیب      غم آن دارد که خود را یک نفس      دیگلی چونانکه دانی بخته است      خانه امین تر از بیت انحرار</p>	<p>وز بزرگی دین نیردان را نصیر      کرده دستت دست برابر منظر      کس نیاید در چشم گردون پیر      آن برای و کلاب کن خورشید و تیر      باز دارد از تسلیل و از کثیر      با چو دیگر کارها سبک با حصر      شاهدی نیکو تر از پذیر</p>
--	--

تا با کنون جبر تیزی و اشتهم  
 از ترش روتی و تارسی که بود  
 گاد و دشا و طرب تا این زمان  
 یک صراحی با ده مان ده پیش نه  
 تلخ همچون عیش بدخواهان تلک  
 از صفا و راستی چون عقل و دل  
 رنگ او بل چون شاخ یغم  
 گرفتاری ای بسا شکر که من  
 در نه فردا دست ما و دست

ز آنکه در عشرت نباشد زو کزید  
 چون بقای عصر چون و در عصر  
 خشک کرد از خشکسال فاقه شیر  
 ورد و باشد نیست کاری بی نظیر  
 تیره همچون ریس بر گویان زبیر  
 در خوشی و در ویشنی بخان  
 یانه باری زرد چون رنگ زرد  
 از تو گویم با صغیر یا کبیر  
 گای مسلمانان ازین کار نظیر

الموری می خورد کیسای کند  
 قویزر گے کن برو خوره گمیر

تغان که از حرکات سپهر نامتجان  
 زمانه پیش من آورد آنچنان روز  
 کسی که بی رخ او یکدم قرار نبود  
 بهرگی که ز گلزار وصل او چیدم  
 مرا بخت بجان فنا و کار آخر  
 قرار و صبر و سکون گزینا شدیم چه  
 بدامین مزه فتنه نطفه خار خس  
 هزار لقمه بدندان بودن از دم شیر

فتاد طح جدالی میان من و یار  
 که روشم شد از ان روز معنی مبار  
 برفت کار برابر فراق داد قرار  
 ز بجز در دلم آمد هزار نشتر و خا  
 اسیر عنت بجان شدم در آنجا  
 قرار صبر و سکون با دست و دل با  
 بهلک چشم سترون ز روی خانقا  
 هزار عقده بدندان کشوون از شتر



بقصر حایه فتادون ز آسمان بلند  
 ازین خاطره گر صد هزار آید پیش  
 ایانیم صبا باب درخاست مگر  
 رسول عشق مسکین قوی سبکدوش  
 سگان آن سرگور اسلام من سگان  
 پس از دعا و سلام پیام بی کسان  
 کجا شد آن همه پیوند و وعده و پیمان  
 گفتی از تو بترسم جدا بعد پیوند  
 زفته هیچ خطائی چرا ملول شدی  
 خوشا بگوشت خلود نشستن من تو  
 خوشا که با من تو کس نبود و درین  
 کنون کجائی و پاکست گفتگوئی  
 سگ شکاری طوق غزال گشت  
 برستان نایب سر که خاک رستا  
 سخاوت گیسو از آن لطف تا بدکن  
 که ناز میکشد از سر ناز پروردت  
 نیدر چنبر زلفت گریست توت در  
 من از تو ورود و جدایم که خوات چشمت  
 اگر بیای غروم بی تو دایغ دل گرده

بفرق بر شدن از دشت تاج کسنا  
 به از جدائی یاران هزار بار هزار  
 چرا گداز کنی سوی آن نجسته نگاه  
 نه وقت غمزه بهانه است عذران  
 سلام من برسان پیام شان من  
 بگویش ای مرگروی سر گل رضا  
 کجا شد آن همه پیوند و وعده بیاید  
 گفتی از تو بترسم جدا بعد پیوند  
 نکرده هیچ جنائی چرا شدی بنیر  
 نه در دسر زرقیب نه زحمت از انجا  
 همین قوی بودی من از مخالفان یار  
 هجائی ز کس مستت خوش است ایما  
 بهای تهریت یا که میرود بشکار  
 بنجاک پائی شرفیت که میند خیار  
 بچنگ گیسو از آن کاکل پریشان  
 گریست با سر سوخته آطره است باز  
 شرباب لب تو گریست دفع نما  
 چگونه است شکست و چگونه است  
 اگر بگل نگرم گل همیشه آید خار

<p>از بیست مصری نظر کنسم با تو گهی چو جاقه نهم چشم خون نشان بر در بگرد آن در و دیوار گروم و گویم که آن نگار سفر کرده را بمن برسان بجست جوی تو ام با بهشتی دایما بجا هزار بار میبرم چو شمع از زنده شوم</p>	<p>بود بر چشم چو گرگ مروم خوار گهی چو کاه پنجم روی زرد دیوار بآه و ناله کنسم یادگار لیل و نهار از آن دیار بر آرد باین دیار بیار بگفتگوی تو ام بالغد و الا سار که تا بر دوزر سالم شبی بزاری زار</p>
---	--

غبار معتمد آن سر و قد و بالارا  
ز چشم التوری دل شکسته دور مدار

<p>زندگانی و بی نعمت من یاد دراز با دستم خردم خداوند که من بند و بی از موالید جهانم من دور کل جهان در خلاف حرکت مخالف آمد همه چیز در بنی آدم چونانکه عیوب است و خطا این معانی همه علوم خداوند من است زیادت ز مردل ستر جوانی و دل خویش اولا تا که ز خدام تو ام نتوان گفت خدمت تو چون نماز است مرا لازم و فرض پایم از خدمت فرمان تو بیزین نشود در همه ملک تو انگشت بکاهی نبرم</p>	<p>در مزید نشرد دولت پیر ز می ناز نیستم جمله حقیقت چونم جمله مجاز پشت آن کو متغیر نکند عمر دراز اندین منزل شاد می غم و ناز و نیاز کوز خاکست همه خاک نشیب است فراز چون چنین است مقصود و حدیث آیم باز پیش تو باز نایم لطیف بریق اعجاز که در کس بسلاحی مشلا کردم باز بخدای که جز او را نتوان بر و نماز سرم از پیش تو چون شمع بیزند بکار تا نیایم ز رضای تو بعد گونه جوان</p>
---	---

نیست بر آن تو پوشیده که من مستی تو  
 چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا  
 در خیال تو نه بروفق مرادت خواهم  
 گیرم از روی عتابش بتوان کرد حیال  
 وی در آنوقت که بر رای نرسیت بند  
 زهی گشت برابر وی شریفیت پیاید  
 نه مرا ز بهره آن که تو بپرسم کان چیست  
 ساعتی بودم و وقت نشدم رفتم قول  
 ز تشریف جوایم نکتی آگه از آن  
 نابود میش و کم و نیک بداند روی هم  
 روز و شب جز سبب یافت انصام مبارک  
 داده بر باد رضای تو فلک من هر

از برای تو کفم نتر پی تشریف و نواز  
 بجز آزار ولی از در مفهوم بخت از  
 صورت ساحت من قلمه کینه مسه  
 آفران و چه نصیحت نتوان گفت بزاز  
 که غلان باز حدیث حرکت کرد آغاز  
 از سیاست شده با عقده گردون اینها  
 زندگانی که کند گرد و غمیت پرداز  
 در کف غم چون در وی شده و نیکم باز  
 و هر چه جامه عمر کشد از مرگ طراز  
 تا بود سال و سه و روز و شب تکران  
 سال همه جز ندب دولت اقبال میراد  
 شسته از آب سنهای تو جهان تنه از

نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب  
 زندگانی ولی نعمت من باد در اندر

مویک عالی دستور جهان آمد باز  
 جاودان کنفت خیر و سعادت باو  
 صاحب صدر زمین نامبرین <sup>تفضل</sup>  
 باز گیر پس ازین رونق ملک مجرب  
 زمین داد و گریه کنده دست درون

بسعادت بمقر شرف و غوت و نواز  
 مویکیش تا بسعادت شود و آید باز  
 کرد بر درگاه عالیشان در فتنه فرار  
 دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز  
 فتنه در خواب و گریه کنده دست دراز

شعاع خوف و خطر باز نهد رخ پیش  
 گرگ پیش نعدی نکند در صحرای  
 جنگ در سر کشد از بیم سیاست چو  
 داعی شرکه همی لغزه بیوق کشید  
 ای شد دوست مالک آبادی تو پُر  
 دست با عهد تو کرد دست قضا در گردن  
 دامن جاه ترا جیب فلک برده بجز  
 بیرو باس تو از روی ابل گونه زنگ  
 سید حرم تو اگر گروزمانه بکشند  
 از سوم تو خرد ساخته پیرایه ملک  
 پایه قدر تو جانی است که از حضرت او  
 با کف پای تو در خاک قار آمده چرخ  
 با چنین دست مراد دست بر تون گون  
 بر کرد دست تو بر داشته چو خیزد دشمن  
 در کفیت نامه از بیم مذلت بجهت  
 فلکی نه چو فلک باس که این رنگ  
 زطل نفس نداردی تو و مرغ مغیره  
 عرض تو هست همه مغز چو تجویف و باغ  
 ای زلفش تو گشته ای نه بین تا تا

رایت امن امان باز کشد سر لغزان  
 تیمواز باز تماشای نکند در پرواز  
 چه که در پنج شیر و چه که در مخلف پان  
 پس ازین ز بهره ندارد که بر آرد آوا  
 وی شده چشم عالی بنیررگی تو باز  
 گردن از مرتبه چند آنکه بخوار ای لغزان  
 قبله حکم ترا شکم قضا برده نماز  
 بدر و بیم تو بر کسب عدم پرده راز  
 مرگ گشته و حیران ز جهان گرد  
 وز نوال تو جهان یافته سرایه و سنا  
 چرخ را عقل را برودن کرد بصد  
 با کف دست تو در جود و سخا آمد از  
 کوز قناعت نکند دست برزان پیشین  
 جز که دنیا را که در عمر نکرد پیش اعزاز  
 با چو کزیم طبیعت بجهت از سر گمان  
 طغریا مانده و من بنده نباشم طمان  
 ماه تمام ندارد که تو مهر غمش از  
 جرم او باز همه پوست بجز کلب میان  
 وی ز قهر تو نشانه نه بین ای لغزان

عادت با تو اگر نروند اوست باز تو  
 اجلس در مذیبا اول خود گوید خیز  
 عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود  
 نیز من قاصم از مدح تو در بیستی چند  
 یاب آتش چه شبی بود که در جگر  
 جان ما تیره تر از طره خوابان خشن  
 عشق بروی فضا از بی تسکین  
 چون آکاب تو گران گشت عیان تو  
 حفظ نردان زمین تو همیکردن  
 این همی گفت که من بر اثرم گرم مرا  
 اینست اقبال که باز آمدی اید اقبال  
 تا بصر نوع که باشد نبود روز و شب  
 در جهان گریه مجاز نیست شب روز  
 تا ابد نامه عمر تو مقید بر دوام

آب و ندان ترا ز کس نتوان یا میان  
 دست چون باخته شد بجا بیاران  
 گر چه اندر همه کاری بنمایند عجز  
 عذر تقصیر گفتیم بطریق ایجاز  
 مشتقی خرم حدیث حرکت کرد آغاز  
 دل بلند تر از پسته ترکان طراز  
 گشته با عقده گردون سیاست  
 شد سبک دل پیت عالمی از گرم گداز  
 فتح گردون ز بسیار تو پیدا و آواز  
 وان همی گفت که من عشقم نیز مست از  
 تا جهانی ز تو افتاد در اقبال توان  
 تا بصر وجه که باشد نبود حق و مجاز  
 با چو قفله ز حق بر همه کس حکم جواز  
 در ازل جامه عمر تو عزیزین بطراز

ساحت عزت نیست کناری بخرام  
 عرصه جاه ترا نیست کراسه تکرار

در مکافات این آن شب و روز  
 به در جاد قاسمیت فیروز  
 دور این مایه سوز صفت سوز

انما بر امداد اولیا فیروز  
 بر یکی جو یافت غالب  
 و درونی میل کرده بی کینه

<p>تالپ دوستانت رادل شیر  ای بحق هر دو در تضرع تو  وانکه اقبال خویش را دیدم  گفتمش بان چگونه دار حال  گفت و یک خبر نداری تو  حدثان کرد رای پای افراز  شب محنت با نرا آمد و شد  روزم از روز بهتر است اکنون  با و عمرش چو جاه روز افروز  حاصلش همیشه سرگردان  وقف بر آب ریز سبیت شا</p>	<p>حالت دشمنانت را تکمیل پوز  مالک هر دوئی بد و بد روز  بارخی دلکشای افروز  زیر این ورطه تاب حادثه تو  که بگو باز گشت آحت کوز  آسمان گشت مرغ دست آمو  شب من روز و روز من نفروز  از مراعات شمس من بهتر  عمر اعداش عشر روز سپوز  غم برایشان ز نیت بد پیروز  انچه گویند صوفیانش کوز</p>
---	--

جاودان از ملک خطایش این  
کای بر اعدا اولیای فیروز

<p>چون مراد خویش را با ملک کردم قیام  چون غنیمت را مقابل کرده شد با من  ای طمع از خاک رنگین گرتی داری بیشتر  ایدل از قومی نگرددند از تو یار اندر میل  تا خداوندی چو خدین دولت بویست  آنکه از گنجه ک نشن قاصر است او را کمال</p>	<p>در خراسان تازه بنهادم قامت  عقل سنی روز و طمع ماهی بود از سایه  ای طریقه آب رنگین گرتی داری کمال  دور نبود زانکه از اطوار نشناسند کمال  خوشناس بندگمان باشد چه غم او نشنا  برست چونان که کمال عقل او را کمال</p>
---	---

آنکه با وجودش سبکساری نماید ز نظر  
 یا با نیک آفتابش ملک استغنائی باز  
 خواستم گفتن که دست طبع او بجز او کاست  
 دست او را بجز چون خوانی و آنچه عظم  
 در هر دو دوران در نهاد خویش از آن  
 در ایام سبزه و نور زمان عقلش بید  
 ای نداده چون بودت تن زین کس و شما  
 ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته  
 عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشد  
 مگر بیرون ماند از عالم و تقدیر عا  
 بر تو حاجب نیست کس را عرض کن احتیاج  
 انظرو تا نقبتس من تو را کی گفت چرخ  
 ختم شد بر تو سما چون تا کبر بر من سخن  
 دور بود این زمانه و فتنه ای بودی گرفت  
 شاعری را از او کرد این هم کردی آنکه  
 اینک من درم می پروردم از این سبکساری  
 از چه خیزد در سخن خسته از خطا بینی شرح  
 تا بود سیه دیوانی در سفر و ورنه  
 گاوگردون هرگز اندر فرس من عمت با

و آنکه با نیکش گرانباری نباشد از پیک  
 همچنان که ز کیمیا ترکیب ز یاد به خا  
 عقل گفت این من باشد تیر یا منم پلا  
 طبع او را کان چرا گوئی و آنچه عیب  
 که سر نمت منجم نشان به پیاید بطاس  
 گفت یا خود العجب نعم البیدن <sup>اللباس</sup> بر  
 وی نهاده و خل متها پاتی زان سبکساری  
 طارم قدر ترا هندوی هفت چرخ با  
 اندرون بیخ او بیرون عالم را نشان  
 گردستی کسی از خاک خرم و آب با  
 ز آنکه باشد از همه کس التماس التماس  
 که کتاب از آفتاب هسته کرد و قیاس  
 این سخن روی گردون <sup>اس</sup> گویم پیر  
 در دهانش خود شامه در تار پیگیر و عطا  
 ای تو نشان از انقباض <sup>الغیب</sup> نشان خرا  
 ساعری کوتا بیاید گوشه خا نامسا  
 از چه خیزد پرده بر جامه و یار نام  
 و در آن دوران نظیر گاو از گاو خراس  
 آمد تو گشتی زار آسمان هسته اس

ما که باشد این مثل لیا س اصدی الرحمن  
 یادوی اندر را حتی کا نرا باشد هم این  
 دامن غم تو پاک از گرد آس آسمان  
 در جنای آسمان خصم تو سرگردان

بی سپیده دم شب خدلان بد خو هست چنان  
 تا بر دژ چشمه میگوید اعا و ام سدا س

<p>وی گوهر کمان آفرینش          محو است نشان آفرینش          در شوره سستان آفرینش          اسرار همان آفرینش          کای سنجت جوان آفرینش          تیری ز کمان آفرینش          ز اسیب گمان آفرینش          نام تو زبان آفرینش          تیزی عنان آفرینش          باتاب و توان آفرینش          برتر زبان آفرینش          فارغ ز بنان آفرینش          پیش تو میان آفرینش          زان سوی جهان آفرینش          بر گل مکان آفرینش</p>	<p>ای شادی جان آفرینش          ای محرم نمونے که آسنا          ای بلبل بوستان تجرید          در جلوه کشید کشف نطق          درید و وجود گفت تیرت          تا جسته ز فکرت روان تر          آزاد و مراتب یقینت          بی فاخته شناسیده          کم کرده گران رکاب بی تو          در شیوه اختراع و ابداع          در بے صفتی علو نعتت          در بے جتنی بلال قدرت          تا بسته نبوده تا ک بوده          صیت تو گرفت حد و لا          ده باز ده قبول دارے</p>
---	---



پیش است ز کوه مایه تو  
 سوگند بجان تو خورد عقل  
 ای تازه آفرینش را  
 نه نو به چلیست بهار است  
 سرگشته لغزه فقر است  
 اقتاده بر آستانه جمع  
 بوزینه استعارت تست  
 نقد سخت چو رایج اقتاد  
 حرقت سخن که نقش کل است  
 پس بیدر عقل کل که این است  
 تا ابلق تند و هر است  
 در خدمت دور دولتت باد

از سود و زیان آفرینش  
 یعنی که بجان آفرینش  
 عیاری آن آفرینش  
 در فضل نزان آفرینش  
 بواب نغان آفرینش  
 مست از توروان آفرینش  
 آرایش خوان آفرینش  
 اروا و دستان آفرینش  
 بر طرب و کان آفرینش  
 گفتا که روان آفرینش  
 اندر چشم روان آفرینش  
 دوران زمان آفرینش

شیرین زبان شکر نیست

تا شکر دیان آفرینش

ای نهان گشته در بزرگی تو  
 آفتاب غنچین بود که توانی  
 تو ز آفرینش زان سوی جهان  
 باو بسته تو به سر  
 و بعد از این که طیده برگشته است

ز بزرگی ز آسمان شکر نیست  
 آشکار و نهان ز آفرینش  
 همه زین سوی عقل دور آفرینش  
 باو فکرت نه باو خاک پریش  
 بر نیکنده پاسه ز آبکه پیش

<p>وز نظیر تو آسمان در ویش          و پلای نوش کی نشسته پیش          گرگ را آشتی دهد پیش          تیر تدبیر تو خفس در کش          فرق نا کرده اهل مذہب کش          کہ بیگانگان رسد چون پیش          مرے از ہزار سے پیش          گر بخلق تو بر پالند خویش          شمعہ چو بہا شود آذیش          بسمن در نشاندی پیش</p>	<p>ای تو نگرز تو بسیط زمین          بیتو رفتم است در نہ در زبور          لطف ارپای در ہند بیان          آسمان گر سلاح بر بند          میان تو دودہ جہانت را          این نہ خلق است نور خورشید است          شاد باش ای بمعجزات کرم          ماہتاب از مزاج بر گردد          در کند چو آب آستان تو حکم          بخدای ارکس این توفیقی را</p>
--	---

تا نگولے کہ سفر مختصرت  
 مختصر نیست چون توفی معیش

<p>وجود تو سرد دفتر آفرینش          بنام تو بر منبر آفرینش          رسوم ترا ز یور آفرینش          بعد تو در ششدر آفرینش          حقیر آمدے گوہر آفرینش          پیرو از وارد دفتر آفرینش          خلاف تو خاکستر آفرینش</p>	<p>زہی دست تو بر سر آفرینش          قضا خطبہا کردہ در ملک و          چہل سال مشاطہ کون کرد          طرازی نہ چون طایر ابن المنظر          اگر فضلہ گوہر تو نبودے          کشاد نفاذ تو گردون نظر          بیاد عدم بر وہہ گر بخوابد</p>
--	---

<p>خواب بارها کرده و عسز مضموم  شکوه تو در یافت انگار اگر نه  بیرویان بجایهت گذارند انجم  وزا قطلاع جودت رسانند ارکان  اگر اختر تو بود و سکه جگمشته  توفی سرور آفرینش نه پیشی  بهر طبیعت نام از طبیعت نبرد  ترا کرد کار از براسه تحفظ  نکسیر چه باشد که با چون تو شمنه  جاوت چرا بستری گسترده گمان  گواهی کنم بر تو بان طبیعت  که تا گرم و سس کرد بر دلش نیاید  اللاتا مزاج عناصر بنسبت  تو بادی که خبر با تو نیکو نیاید  دوام ترا هیچ در خاک آنست</p>	<p>که تا بشکند چیز آفرینش  بگردی قنار خود آفرینش  سرخ نهم کشور آفرینش  و جوب بند شکر آفرینش  سعادت سان اختر آفرینش  که هر دم قضا ما در آفرینش  که محرم باشد سرور آفرینش  مومل کند بر سر آفرینش  بگرد و دیگر دور آفرینش  یعنی بود بستر آفرینش  درین داری داد آفرینش  که نیست خشک تر آفرینش  زیادت کند پیکر آفرینش  قبای بقا اور بر آفرینش  کز درست برگ و بر آفرینش</p>
--	---

بقای تو چند آنکه در طول عمرش  
نشا بدیج بود آفرینش

پسین وقت سخن گفتن لب شیرین دندان  
بندان لب آن سرور و مرجان چشمین  
که گوئی در عیانست لبین بخشار  
همی در بار و در جان عشق در و جبار



در حسرت اس معانی زین سبب بداشت ایقابش  
 بوتاژند سحر باطل فرعون دینی را  
 اگر تعبیران موسی در کتب میفانندستی  
 طراوت داد عالم را با انواع مراعاتش  
 فرین کرد و ستولی مرا تشریف کنینش  
 همی تالایج و واضح شود و خورشید انوارش

ز انواع کفایت زین سبب کز بدستش  
 نهاد و خامه زین بجز موسی عریش  
 به پیش اندر کتب میفانند او چون کتب انوارش  
 ملون کرد و خصم را کرامات فراوانش  
 قوی آن کرد و مستثنی بر همین و صفتش  
 همی تا ثابت و راجح بود گیتی در کارش

ز سبب کفایت معادن با دسعی نجات و گردش  
 ز سبب آفت بگمیان با حکم چرخ دورانش

دوش سر مست آدم چون  
 دیدم از باده پری دوین  
 می چون غمزد و وستان اینبنا  
 هر دو در تاب تان زیتیم  
 بنشینیم بر در چپ کل  
 در عین ز منقطع و حسرت  
 همه طراوت خانه بعد برق  
 شکر بزم از شکر و مال  
 در راه طربان پیا کبوت  
 غزلگمای خود همی خوانیم  
 ماه ناگه بر آمد از مشرق

بسیار همی فاد و فاق  
 شیشه نیمه در کنار طلاق  
 تلخ چون عیش عاشقان نیمه  
 که نبود اشتها هوای رواق  
 که همی دیدم قوس از افان  
 در شمارم ز مهندسی اوراق  
 ز انوار رخ انوار  
 چشمه با هم ما ازین نراق  
 در راه ما تیران سیرین ساق  
 در نهادند در راهی عراق  
 مشرقی کرد خانه از اشراق

چون سیه یار میافوق و مشتاق	بسخن درشت نیم هر چه میسر
که در ایقان جمیع عماق	لمه را نیکو سست برین گفتار
تتمه چرخ از زلف نازنا	زوش چنان شد بشوید در راه
در بسط ز زمین علی از طاق	گفتند آیا کسی تواند بود
کشف اسرار او با تحقیق	منع تقدیر او با استقلال
معنی احتراق از احساس	نه از آن طالب که گفتار
تواند زدن نطق ز لطاق	از آن دان و آنره که بر تهر ویر
که برین گنبد آمدی بلیق	ماه گفتا که برق و سیم بود
که بر عاشق است ملک عراق	در خراسان زرشک شمشیر است
مد و سردی ستام حنایق	عصمت ایزدی کاب و عنای
آن ملک خلعت و ملک انجلیق	دانی آن گیسو او جلالین است
گفت مخدوم و منعم است اینجا	گفتم ای ماه نام تعیین کرد
آسمانهاش خاضع الاغدا	آسمان رسته که سجده بر نه
تدرش کرده با قدر مشایق	گفتش بسته با قضا پیمان
چون شود در نقاد حکمش شایق	خلف الصدق قدر او مست قدر
راز گردون درو خط الحاق	فکرش سخن وجود آمد
سفر آسمان نباشد شایق	رایش از کتاب نیست چرا
از خطار و بیره زلف شایق	بوی لبر شیب احمد برش
نفت منهبان سبغ طایق	نغویع المثنای سخنش

خزوق پوشی است چرخ اگر نه زوش  
 ای عالیش فائق الا صباح  
 بی نیازی عیال نعمت است  
 رغبتش غم کان و دریا را  
 کرمش آزار که فاقه تر دست  
 خون کانا بر نیت کان بخش  
 بگرم رغبتش بدان درجه است  
 کم نگردد که کم بسیار و شد  
 پیش گردد که پیش راند شد  
 تا زمان بچو روز باشد و شب  
 روز و شب جنت کبریا با و

زعت بارگاه از محراب  
 دست معیش نامن الامرات  
 صدق او در سما بجای صدق  
 چارتا کبریه در شد طلاق  
 زامتلا اندر ننگه بیوات  
 کوه از ان نیست اینی ز خنات  
 که بنظاره رغبت اعدا ق  
 طول و عرض هوا با استشان  
 شرح و بسط سخن با ستطاق  
 تا عدد و بچو جنیت باشد و طاق  
 در چنین کاخ و باغ و طارم و

بدرت

عزاد دراز است عز و جو و  
 ناز معشوق و ناله مشتاق

مقدری بآلت بقدرت مطلق  
 نه خشت و رشته معمار لود و بانا  
 بکمتی که خلیل اندر و نیا بد راه  
 حصار بر شده بل آب و گل ای صنیع  
 نه از فراز توان نیت حیلای سز  
 نه بختیست لستفش برسد نه کشکن

کنند شکل و نحاری چون بید زاق  
 نه چوب و همیشه بنجار لود و رونق  
 ز مهر و ماه کشاید در ان بکاشی  
 بگرد او زده از بحر بگردان خنق  
 نه از نشیب آوان حبیب جا بگوشه  
 نه حیرت خورنده اما ان بگردان

بدرت

در حکم روان کرده هفت سیاره	ز لطف فاده طین از ده جو سبق
میان گنبد فیروزه نده بحر محیط	میان آب چنین خاک توه معلق
بر آنکه مبدع ابداع اوست بی الت	گواه پس بود ای شور نخت خلق
چین بر می که بخورد بر شد آسمان بلند	گهی گردش او روشنی دگاه عنق
زنی نمائش خلاق شد عیا خلق	نه بی نگارش در ارق شد نگار حق
جز او پیش که آرد چو عیسی شو آدم	جز او بلطف که آرد چو موسی ز علق
که بر فراز و سپهر باد و رایت صبح	که بر کشاید هر شب بعد صبح شفق
که باشد از زمین بر بر صدت و نو	که پوشد از اثر صنع در زمین طلق
تبارک بعد از ان قادر می قدرت او	و هایت دیده نماید ز عبهر مستحق
گهی ز آب کند تازه چهره گلزار	گهی ز باد کند تازه لار املیق
گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر	گهی هلاکت نمود را گمارد حق
تر هست ملک تویی ملک در ملک	تر است خدای بیخبرمان بحق
ز دست باد تو پویی به بوستان سهند	ز چشم او آری بهشت است برق
بکلم بار دمان بر آری از سوراخ	ز بحر طمست را سود لقمه تونق
بدفع نه سپید انا نموده تریاق	بمنفع طبع به بیار و اوده سرمق
بیاض بلبل بر باد تو کشاده نا	بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق
دوات در طلب آب لطیف تو خون	قلم ز بهیت تمام بزرگ تو سرق
نه در کلام خردش امان تو آهوج	نه در هوا گذر و بهیوای تو عشق
نه مار حشره بر آری ز ابر و و اید	ز گاه عنبر سار از آب گل ز غنق



انونام سید سادات بگذرایندی  
 بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق  
 نه در پیام تو لاکرده ام هیچ طلبی  
 نه در خلافت تو کبر و نه زخم بگردد  
 نه در شستن عثمان چون افغان بر گوی  
 سرخوارچ خواهم شگفتی چرا انار  
 ز زخم خنجر صام غفل آینه گون  
 همینجا پو تو حید تو کشاد هم لب  
 سواد تخم مرا گر شود ز آب گذر  
 اگر چه حاجت دق نیست انوری  
 چو در بیخ امیر و وزیر عمر گذشت  
 منم سوار سخن گر چه نیستم بر زمین  
 یکی جزیده اعمال خود نکردم کشف

به هفت کشور به هفت آسمان به هفت طبق  
 بچهره از تو رسیده است گفته ام صدق  
 نه در سارست تو متکرم بهر سید نسق  
 نه در راه مستی فاروقی بحال و لائق  
 نه در شایسته نه به نیر پو خا بی اتم  
 دل برداش خواهم کفید چون رقی  
 ز تیر نادک زهر آید چه بسته صدق  
 شاد از هدایت فضل تو گفته ام متعلق  
 کتد فخر رشیدی و صابر غمغلق  
 بدرگه تو کند یارب از نشایدون  
 چه سود خواندن اخبار و بلفه و منطق  
 بر افکنم ملک خنجر بر شش و ابلق  
 هزار کس را کردم بدخ مستغرق

اکنون که نذر گناهان خویش خواهم گفت  
 ز دیده خون بس که بر بدن بجای عرق

او بقرار داده بسیرش قرار ملک  
 نه زمین بنابر تعبیه در کار و بار ملک  
 هر چه من مانده نزد در سیار ملک  
 بر اینه قضا کن بود دانه ملک

ای گشته نوک کلک تو صوت نگار ملک  
 یارب چگونه در سر کلک تو نینداز  
 ناکلک در زمین تو جاری زبان نشد  
 الا از ان لعاب که نسیب کلک

علم قدیمی برود قلم ساخت حل و عقد  
 آن در آن بگرد و یکبار مثبت حکم  
 ملک ترا که عاقله نسل آدم است  
 ذات ترا که در سطر عقد عالم است  
 عمریست تا که آشوبیات قضا نیست  
 انا تو ای شکر تو و عتیب ذکر  
 بر چار سوی باس تو قلاب نیست  
 بر شیر مرغ زار فلک شب کسین کند  
 ایام است در قفاذ ترا به پی  
 تقدیر گرد و باره خرم تو طوف کرد  
 از سایه و قوف تو بیرون نیافتند  
 و انم چو خلق ساخته از امدادی او  
 ای بارگاه تو افق آسمان عدل  
 چون خوانست وزیر که صد پاوشه نشاند  
 یک مستحق مانند که بضاعت تو نیست  
 غبار حق و باطن بر کوز زمین حق  
 خورشید روزگی در پیش ان وزارت  
 یعنی که ملک را بوزارت سزایم  
 چون در سواد ملک بچینی رعایت

آن را در غیب شایین از و ملک  
 برین تا ابد بساخت یکبار ملک  
 آورده تا نقل طرب از چو بار ملک  
 پرورده و آیه شریف اندر کنار ملک  
 یا آفتاب رای تو در نو بهار ملک  
 از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک  
 دست بریده باز کشید از عیار ملک  
 گر گنجه رو بهد تو در مرغزار ملک  
 گفتازی دو امر که دارد و ملک  
 گفتازی ای اساس که دارد و ملک  
 گر چه ز نور و سایه بر کون شد گذار ملک  
 تو نوی فراید خویش و تبار ملک  
 وی آستان تو زمین ستار ملک  
 تو قبیح تو ز تا جو آن در دیار ملک  
 معراج تخت و دولت مملاتی و ملک  
 حسن شاد باش نهی حق گذار ملک  
 بر پای کرد تو سب در جوار ملک  
 بر نا گرفته چون همه طفلان شمار ملک  
 شد در سواد سایه ارباب و بار ملک

تقدیر گفت غیره مکن مین که آمد آنکه  
 باری کسی که ملک بر تو انتظار داشت  
 ای ملک در بسط زمین تو استار تو  
 تا روزگار دست تصرف همیکند  
 ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد  
 عهد قدیم باد و بعد تو ملک شاد  
 ملکی که غیر از خم گردون برودن زود است

هست از هزار گونه شرف باد کار ملک  
 نه چون تویی که هرزه بر روز انتظار ملک  
 و ندر بسط او همه او تو استار ملک  
 اندر نهان ملت و در آشکار ملک  
 یکروزه روزگار تو در روزگار ملک  
 یارب خدا باد و شکره تو یارب ملک  
 در زینهار تونه تو در زینهار ملک

به درگت کعبه و وسیع و شریف عصر  
 در محبت سجود و معارف و کبار ملک

ای سپار از نظر شکر کش دولت بزرگ  
 بسته گرد و موبت مدیده بر روی سما  
 هر کجا خرم تو ساکن موج خوبی از ملک  
 چون کاتب گران گرد و عنان تو سبک  
 قائل تکبیر فتح از آسمان گوید که مین  
 شیرخ ازیم شیر اینت افغان کنان  
 چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پراش است  
 بان با جشم سوزان گذاران روز و شب  
 نقشه رایت همچون کن مین که ابرو قضا  
 که بر اینه ان بزرگی و اورده می خست هم

نه ایشین بر بلون غرض لشکر توست  
 کرده بس مرگبت صد خنده در پشت همک  
 هر کجا غرم تو جنبان جوشن جیشی از ملک  
 روز مهیا ای سپاست انجم و میدان ملک  
 اقبال امی حیدر ثانی که انشوعک  
 کالمان انخردین ایتاج ملکات خاصک  
 چشمه دیری میان آب آتش مشتک  
 چون با تش در شیش چون آب اندر ملک  
 اینی راتا قیامت کرد بر تیغ تو بیک  
 خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد ملک

عالمه و آدم نبودستند گاندر بر دکار  
 در بیرون ان اقتدا کردست سلطان  
 در قدر بنندگان تیکو شناسد پادشا  
 پانیه قدرت نشان میخواست گردون ان  
 ملک بنشاینده در حرمان میبود خیمت  
 آسمان از مجلس گفتگوش از روی حسد  
 او بتاریخ قضا در چون غنیمت در دست  
 پای چو بنیرم شکسته دل چو آتش بمقیر  
 در تان با یک جگر پر خون اینک مضمی  
 آسمان و سال به بنده این ستان کند  
 شکر روان را که این بجهت است ستود  
 تا نباشد بچوخته اخاصه در دولت خوا  
 جان خیم از تیر بهر رخ افکند بر شاخ

رید از اهل درج شد عمر د از اهل در  
 شاه دالا بر نهد چون حق تیکو کردست  
 خود تفاوت در عیار زر که دانند بزنگ  
 گفتش اینک فریش پاره زالشور  
 چون خلافت معلی بود است بی زلفند  
 تا زنا کامی نفس در حلق او شد چون خشک  
 زو طبایع در جدل کهن چون و لی ن خردک  
 ماند در اطوار و دوران همچو ماهی در شب  
 دشمنان با یک بان خندد کانیک ملک  
 در دیش با خویش مار در توموشن با قیک  
 تا کند فارم سپهر از پای برین یک یک  
 تا نباشد همچون شاهین خا در قدرت کرد  
 باد لرزان در برش چون جان کیشک از نیک

را هفتت از شاعران بر خط اول فضل و جبر  
 نچلست از سابقان بر خطی در ای یک

اوج سقبت تو زار و آرمک  
 ای نموده نزار تقاع ملک  
 در زمین میان جنت و تو  
 چنگی داشت یک و هر دو داشت

بج سخن تو همشین همک  
 ساکنانت مقدسان ملک  
 روی ره دان افتاد لبشک  
 راستی بی تلاوت تو نمک

<p>فلک کوکبت عسکر الدین        دان در ابداع امتحان علوم        آنکه نفسین پایه قدرش        کرد تاریخ رسم او فسون</p>	<p>آن که کوکبت ای اوج فلک        رای عالیش کمیا در فلک        ز افریش بود و فر از ترک        همه رسم و دود بر کمر</p>
<p>عدو سالهاست غرضش باد        میجو تاریخ یا نسب و چل و دیک</p>	
<p>تجدد کارخانه از شکسته        صفت از سخن فلک در        داده رنگ حراق نشا ترکیب        صفت قند بار پیش تو پشت        و شمس حیرت به با تو به بخت        تیرتر کانت نارس است از تا        داعی زایران در دست ابصر        حاکی سطر بان خمت بعدا        لب نایت می سرید نامی        بوده بر باد و خواجه بگید و گاه        مجرودین بود حسن که تر منگش        آنکه عدلش در انتظاری امور        آنکه همیشه در انتظام حسود</p>	<p>ای بهار از تو رشک بود یک        سنتت از سقف حج دارد یک        زده نقش ترا قدر پیرنگ        تر صد روزگار پیش تو تنگ        همه بموار برشتاب و رنگ        تیغ کردنت امین از رنگ        هم نیک نشود همه نیک فرنگ        هم دران پرده هم دران رنگ        دست چنگیت می نو از جنگ        جام ساقیت پر شراب چونک        خاک را فروید هموار رنگ        شکل پر دین دهد بهشت از رنگ        تانت آهو کند چه کام رنگ</p>

تا بود پشته و روی کار جهان / گمشکر و در مزاج و گاه شکر

با دویسته از سر شک حسد

روی بد خواه تو چو پشت پلنگ

ملک فرخنده هر روز از تو فنا

هست دنیا را کمائی بر کمال

هر که را بجا تو افزاید جلال

ملک تانید تو ملک لایزال

در معالی آسمانت پائمال

غور خست را خود شاه جوان

فته را دور تو دور گوشمال

زان چنین ثابت اساسل جبال

ویده چشم از کلک تو سحر حلال

کلک او کو کار خود کردی منال

چرخ بسیار در کاب انشال

کوه بر تا بد عنان احتمال

آسمان گفتا کفی الله تعالی

مثل مانند ترا هستی محال

جو تو تلقین کند حسن سوال

هست کمتر ثروت آمال مال

ای بهستی داده گیتی نکمال

صدر دنیائی و هر ساعت بتو

چون زارت آسمان گفت نشو

بخت بیدار تو حتی لایام

در مراتب آفتابت زیر دست

اوج جاهت را تو ابت در جوار

ملک را خرم تو دفع چشم خرم

اصل او تا در زمین شد علم تو

چیده گوش از لطق تو در زمین

نال از کلکت بد عوی شد بنجم

هر کجا امرت سبک دارد عنان

هر کجا نیست گران دار در کاب

چون گره بر روی قهر تو وید

نیستی یزدان چه هست العجب

عفو تو تعیین کند عذر گناه

آن جوادی تو که در ایام تو

از روز کثرت برت گرفت  
 گر شود محسوس در یابی دولت  
 اختران اسمیت را حامی شود  
 آسمان را نهیت از منعی کند  
 در کانه خورشید را می روشنت  
 از سود و شب نماید که روز  
 اختران که علم شان جامع نخست  
 جمله اکنون چون بدر گاست سینه  
 ای بیانی که تحت دست تو  
 چون فلک سنگالیت جز نیکی  
 چون روان آفرینش قول است  
 طبل مالکی سود دارد و لور  
 فزه گر نهان کند روی اشعاع  
 صاحبان اشعاع و تا پروانه است  
 بر تخمیز گفتگوی جستجو سے  
 گوش را از لفظ عال این سخن  
 جام بالمال نوش از دست آن  
 جنب خسار او از روز رنگ  
 تا که باشد سمت میل آفتاب

در طباع اکنون استخوانان  
 اخترش گوهر شود و مویش نال  
 قاریخ آید از مبوط و از وبال  
 منفصل گرد و زمان با اتصال  
 سوی چارم هر چرخ رو آفتال  
 آنقدر کاید خورش زلف و خال  
 بر جهان با وی که آن بود جمال  
 این از آن میسر آید چو پست  
 موطنی نطق مرا که دست لال  
 بد سنگالت را بد می کومی سنگال  
 قیل او چند آنکه خودی باش مال  
 چو با قول آید ندش دوان  
 نام هستی هم برو آید زوان  
 این غرور انگیزد آنجا حایل  
 گر چه سوز و خوشیستن را پروبال  
 باز خر کواپها السانی تعال  
 گو بسیار است تمام بر بال  
 پر می رنگین کند جام بلال  
 که جنوب از رود دوران که شمال

<p>ای بی بی و در عزت ماه و سال زانکه معصوم آمدستی از بهال باغ دولت را نهال اندر نهال بپشت حاسد کوز چون پالا و کال</p>	<p>سال و مدد درانت اندر ملک با بیا و ان محروس محفوظ از بوم سراقتالت بروز عسر تو سید دشمن بنده چون ندان سیرت</p>
---	---

مستدل آتصال با وی کو سپهرا  
زانکه بنیاد بیت باشد عتدال

<p>وی ای زوم شسته تر عشق تو درازل بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل تاسن ششم بجاسته اندر جهان مثل سر برزند ز مشرق عمر شب اول باعد در بیخ و حسرت در دم ازین قبل بز کاک نوح بس نکند در زمانه حل لطف خدا و روح بهر مایه و دل ای دراک منم شود و عقل مبتذل لطفی بود معاینه بی نحو و بی علل اندر فتنه بسجده که سبجان علم نزل تیرشش فرشتگه کله گوشه ز حل در ذات او شسته قدر علم چون حل با غم او دیانت و داد امین از حل</p>	<p>ای کرده در عشق تو اسلم چون برل ای بی بدل چو جان بی نیست بر بوم آشتی به نیکو تی مثل اندر جهان بین ترسم که روز وصل تو نا دیده ناگهان ورود او حسرت در اینجا که روز و شب در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن صدر احم امام طریقت جمال دین صدر که چون سخن ز سخنها می اورد سری بود مشاهده بهتو بجز و من روح از تنیب آنکه مگر وی منزلت بیت فرو کشا زده سسر پرده فلک در روح او دیده قضا صدق حقین با غم او طریقت دین فارغ از فتوره</p>
---	--



خورشید علم را فلک شمس و مبطا و  
ای و رو و قارگی و اخلاق تو زمین  
که ز پی مسود تو بودی و قار تو  
ممانی تراست جوهرت از روح و هفتاد  
در بحر علم کشتی نطق تو سپرد  
در برق فکر تو رسد نادر عقول  
نی راه تهمت بزند رتبت خطا  
آنکس که بی حساب عقل از کمان چل  
گشته عنایت تو همه دیده چون بحر  
نشرش همه نکت شد و نظمش همه مرج  
آری بقوت مدد و تربیت شوند  
تا باد گل نشان گذر در چار سفر  
این در جوار خاک خرامان تیز رو  
آن بر بسید باغ گذار باغ شخلم  
گاه از نسیم این در هر خاک بر عیبر  
در باغ عمر همچو گل نوشگفته باد

بیت الشرف شده دست پر خورشید گل  
ای در شبارت راوی انبال تو مین  
برداشتی ز روی ز با بخت میدان  
مالی تراست متذرت باز چرخ بر  
نی بادمان عشوه و ای لشکر بس  
در سمع خاطر نشو و نشوه اهل  
بی آب عصمت بیرو آتش زل  
شناخت بز بیله گری اکثر از اول  
زین پیش اگر چه بود همه پرده اصل  
تولش همه مثل شد و در حش همه غزل  
با بان و برگ گل گرو طلسم غسل  
تا ابر در نشان گذر و بر حقیقت نزل  
چون مرغ زخم یافته در حالت اول  
چون بر زمین آئینه گداز با قه زل  
نگاه از شمار آن همین باغ بر کلل  
بشمنت چون برگ گل تر درون گل

معمدات  
معمدات  
معمدات

پاست زمانه در تیغ تابع تو لنگ  
دست سپهر در مدد حاسد تو مثل

عصمت الدین شرف دار و دود

مرحبان موبک خاتون اهل

آنکه بر دست نهایت یابد  
 آن بجا و به هرگز فلک  
 باوقی نقش الم و هر شمش  
 ای چنانس بنبرشته سمر  
 و هر تواندت آورد نظیر  
 عصر با جو تو امین ز نیاز  
 نقش کلکت همه در منقولم  
 با کمال تو فلک یک نقطه است  
 دست عدل تو اگر قصد کند  
 تیغ مریم کند قمر تو کند  
 از خداوندان برتر تو نیست  
 ای به از گوهر آدم بشرف  
 بنده هر چند بخدمت نرسد  
 اندرین سال که بگذشت برو  
 بنده با بهشته بی هیچ گناه  
 آنهم نرسد چو تجویف دماغ  
 قربانهای بنود بیش هنوز  
 تا با اول نرسد هیچ آخر  
 با دلی اول و آخر همه عمر

و آنکه بر دست هدایت یابد  
 و آن بقدر و بشفقت برزحل  
 با غنائش سد چرخ حل  
 شمس با انواع شرف گشته مثل  
 سپر رخ تو اندت آورد بدل  
 دهر با عدل تو خالی ز جنل  
 و لطفت همه کجاست مثل  
 با وقار تو زمین یک خمیول  
 دور دار و ز جهان دست حل  
 شکل سپر رخ کند کلکت حل  
 بز خداوند جهان غرور حل  
 وی پراز گنبد اعظم مجمل  
 شرفیت بتقصیر و کسب  
 آن گذشته است که آن لایزال  
 غلبه یافتند هیچ  
 دین همه پوست چو ترکیب حل  
 تا برست از آن میل حل  
 تا چو اختر نبود طبع اول  
 شبی روزت چو شب زلال